



افسانه نجومی

۱
شناورم در خشکسال بلوطی کوچه
در مناظر تکیده به استخوان
نمی‌گذرم
لب‌های به ضمیمه قیچی از تراخم واژه‌ها نقیض گرفته
به پهلو
کلمات خمیده‌اند
سمت عصرهایی که دقیقه‌اش
ابتر در گلوی خیابان
موج گرفته و از افق سمت می‌کشاند و می‌کشد.
غلغله‌ای که مکث عمودی صامتش آماج صحیفه
لاجوردی صوت است
در قوس در ناگهان در فوران
شناور در تناسبان ثانوی درخت
می‌چکد!

۲
کلاغی که رو به قهقهه باد لهجه تنظیم می‌کند
خاکستر می‌پراکند از مردمک شب
بر می‌گردد به سطوح تصاعدی با شمارش معکوس
همیشه اما
در روزنامه‌ها ثبت متعارف ناگهان
آغشته به دلالت ضمنی واژه‌هاست در پیش‌بینی تاریکی
می‌تواند از قرن چهارم هجری رابعه بیاورد
با خونی که از رگ گردن تصاعدی لب به قافیه می‌زند
اما به کوچه‌ای ختم می‌شود.
پر از صمغ لاجوردی آینه
در شکل سالبه درخت در معادلات خیابان
که از عبور
از فوران شفاهی چند پنجره از بلوط
منافذی دارد
پوست می‌چکاند و می‌تابد.

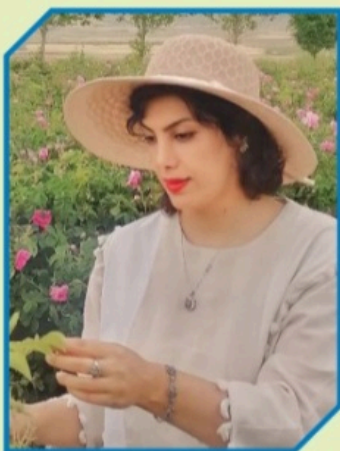


اکبر فناعت‌زاده

زنی به نام فاجعه
خال پریشانی به تعلیق
گذاشتم بر صورتی مجازی
قطعه‌قطعه، برملا و ناپیدا
فاجعه بود آمد به اتاق
در سکوت و ظلمت‌مات
از سینه دهان گشود و
فاجعه را بلعید
چراغ قوه را روشن کرد
معشوق تیز آمد نشست
پیر پیشیز آمد
آنچه که داشت گذاشت وسط بساط
فاجعه بساط را بلعید
تاریکی را بلعید
چراغ قوه را بلعید
عق زد و مُرد
همه آمده بودند از
دسته جمعی در آمده بودند از
حاج ممد آمد شیرشکری
با سدر و تخته و کافور
فین کرد و فاجعه را تلقین داد
فاجعه
حاج ممد را سرکشید...
گورکنی در گورستانی

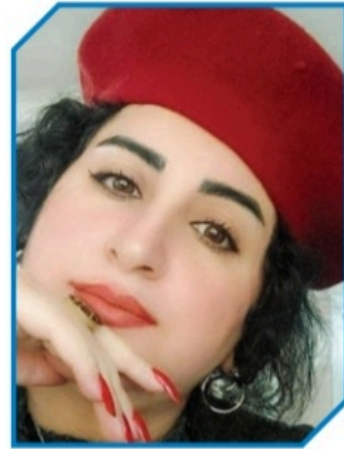
ای خدای دُب اکبر
سوراخ سُنْبه‌های ستاره‌ها
ربطی به دهان مرگ ندارد
باید از گاف فتنه شب برخیزی
مثل دو دست من به وقت قامت قنوت
که دیگر از این دعای آبی
در آسمان نیلی
کاری بر نمی‌آید
آری، آری دیگر هی نشتابم
به سوی رستگاری خار و خشم،
باد در رستگاری گل‌های وتن مُرد
آه شاخه مُرد!

راستی ای ماه
مزارِ مردگان ما کجاست؟
آیا خدای آبی
رازِ برهنگی نرگسان را
در سفید و زردها می‌داند یا نه؟
نه
نه
به وقتِ ناله، نخل غمگینی را دیدم
که وقتی سر بر خاک نهاد
خدای شاخه‌ها را خُرد کرد!



فرناز جعفرزادگان

به اشاره‌ای که
ریخت
از ماه



نرگس دوست

ای حوصله بلند
خدای نخل تلخ من کجاست؟!
ای آه
ای راه
به یاد آر شتک‌زدن شاخه‌ها را در شب
که خدای ماه رنجور
در نور مُرده
ای خدای شاخه‌های خشک و خُرد
به دشواری آن نخل بالا بلند خرما
تو را می‌خواستم

تو اما
خدای مَلاها بر منبرِ چوب و سنگ بودی
نه آندوه شاخه‌های معصوم و مغموم و تن
که از سیاهی انگور می‌آید
من اینجا از شدتِ رنج نخل
گاه صورت باد را به بیابان بردم و خاک برداشتم
گاه در برهنگی آب‌ها گریه کردم
حالا برای تو چه فرق می‌کند آه من
وقتی لال و بلالی در لاله گوش لیلی
لیلی در آفتاب سیاه و سُرخ جنوب
کشته شد

و تهران ناگوار برف بارید
تهران ناگوار برف بارید
تا ته ران تبریزِ خونی و تن
آه می‌بینی در قامت تاریکی
سوراخ سُنْبه‌های کره تن را یا نه؟



سمیه دریجانی

تکرار دست و پا وسط دست‌وپا زدن
 مشت و لگد به قامت آن ماجرا زدن
 از ماجرا مرا به جهنم کشیدن و
 به قصد مرگ، خاطره‌های مرا زدن
 در تُنگ کوچکی به مدارا نشستن و
 خالی شدن، به هیبت ماهی درآمدن
 با توموری به محضر ماما رسیدن و
 گوساله در بغل زدن و مالا در آمدن
 هر روز با کثافت مطلق یکی شدن
 بیمار و بی‌اراده به او متکی شدن
 با خود نساختن، به شبی فربه باختن
 رفتار بی‌ملاحظه عقده با بدن
 به رخوت کتاب ضعیفی درآمدن
 به هیچ‌وجه میل تورق نداشتن
 بازبچه‌حمایت دیو دو سر شدن
 به ساختار قصه تعلق نداشتن...
 زل می‌زنم به سقف و هیولای بی‌کسی
 بر شانه‌های کوچکم آوار می‌شود
 دستی که در تدارک سلاخی است و... این
 قتلی‌ست عامدانه که تکرار می‌شود
 دستان بی‌رمق شده امتناع را!
 خرگوش‌های مرده در تخت‌خواب را
 بر جسم منفعل شده‌ام!
 گریه می‌کنم
 تحمیل کرده‌اند به من «انتخاب» را
 من سرنوشت تیره الوار سوخته
 سرو چمان شعله‌ور سر فروخته
 سر می‌دهند گریه‌زنان عشیره‌ام
 با چشم‌های بسته و لب‌های دوخته
 شرحم: هزارها زن درهم‌شکسته و
 اندوه جنبه همگانی گرفته است
 با اضطراب ناشی از این درد می‌رود
 رودی که اختلال «روانی» گرفته است

به استعاره دریا
 به اندوهی که با آه خندید

به تکان

تکان

ماهیان ریخته از تن

به فالوس برآمده ماه

خورشید به تن دارم

به تمایز آمدن از شدن

به ریختن

به بودن قبل از تن

که تناسبی نمی‌ریزد در معنی

به آن هراس سرشار از نگاه

و آه‌های غماز

معشوقه بسیاری بودم

بی‌آنکه بدانم

بی‌آنکه بخواهم

به روییدن گندم از چاه

که در تن جاری‌ست

جر خورده آرزو،

من گریزان‌تر از تن است

به آشوبی که بریزد در رؤیا

گناه بی‌دندان من

بخند

بخند که گیسو داده‌ام در خیال دریا

و موج‌موج آتش

که در شیم می‌ریزد

لب از لب برچیدم

به ضیافت سلام

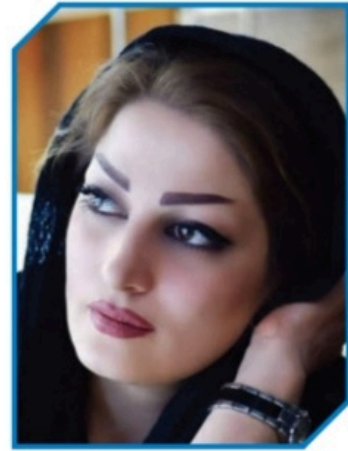
ثواب رقصیده من

بریز از هوا

بتاب بر آفتاب برآمده از نگاه

که شب بی‌ماه از آسمان می‌گذرد

یا چرا من مادر ندارم؟
 یا اینان چرا پدرشان هیچ کس نیست...
 باید سربالا بروم...
 حامد می‌داند
 اولین جنگ را چرا فرزندانِ حوا به پا کردند؟
 خون و خاک مال کدامشان بود؟
 صحرا هم می‌داند
 خون برای خواهرشان بود که نطفه برادر زاید
 حالا ما نطفه‌های اهدائی از همان زمانیم
 در یخبندانِ صحراها بود
 که نماز باران می‌خواندیم و کوچها را می‌بخشیدیم
 به هُرمِ حرم‌های حرام و خالی از جسدهای نامقدس
 خاک بود که می‌بارید
 آنقدر بر سر دریاچه شور، شیرین بارید که دردش را
 علیرضا نوشت و سجاد فریاد زد
 هیچکس نتوانست قطره‌ای پس بگیرد
 از هیچ آب‌راه‌های حتی تنگ و باریک
 به اندازه مغزِ توتالیتاریسم‌ها و ناتورالیسم‌های پهن شده
 در وسعتِ چی چستِ غمگین...
 حالا چه کسی عزا بگیرد و ردا بپوشد برای این کویرِ
 شور؟ شرم، روزی فقط ته‌مانده زباله وجودشان
 خواهد بود که در جسمشان بوم بوم ما را
 نمک‌خور کردند نه نمک‌گیر...
 گوش کن زهرا، تو چادرت را برداشتی
 و برای سه دخترت سَفَره کتاب‌های خواننده‌ات را
 شعرت را و شعورت را چیدی
 و داستانِ فلامینگوهای آواره را در شب‌خوابی
 به گوششان خواندی تا بفهمند و بدانند
 همه آنها که حرف می‌زنند فقط بلدند خوب حرف بزنند
 خوب در توالت‌های فرنگی فکر کنند
 و می‌دانم روزی در همان چاه‌ها روانه‌شان خواهیم کرد
 چاه‌هایی که انتهایشان به فاضلاب اکباتان می‌رسد
 و مریم گوش موش‌ها را می‌برد
 تا مبادا میان دیوارهایمان
 دزدی دزدی‌هایشان را حساب‌رسی کنند
 می‌دانم یک را با بی‌نهایت صفرهای کله‌گنده، یکه
 می‌خورند و می‌روند در حوزه‌هایشان
 تا موی دخترانمان را بچوند...
 ما دُم‌هایشان را کنده بودیم
 حالا تپه‌ای از جسدهای متعفن و نامقدس را آتش زدیم
 زننده بودند...



الناز آفاق

بر خواب‌های شوریده بود یا
 مرگ‌های شیفته به جان؟
 بادهای شمالی همیشه دیر به درخت‌های خودرو
 رسیدند و ما بودیم مانده میان برزخ و برهوت
 میان باران میزبان‌ها...
 میان بارش معامله‌های متعالی
 میان ساحت و مساحت
 و قامت مردگان همیشه به راست، راست بود
 آنهم با تلقین و توفیقی چند برابر
 صدای سمیه و رحمان را دوست داشتم
 و چشم‌های حامد هم
 هر کدامشان عزیزت واژه بودند
 بر فراز این دلِ ترور شده از ذهن پاپتی
 و جسم سُر خورده از یک شیب که زیادی تند بود
 مثل فلغل قرمزهای خشک شده ننه در خیابانِ حافظ
 همانجایی که قُدس مدرسه بود
 ارمنی‌ها با کیسه مشروب می‌فروختند
 تا دختران بفهمند قدیسه‌ها در کتاب تاریخ کلاه‌گشادی
 بر سرشان گذاشته‌اند
 که بتوانند محاکمه جهانی راه بیاندازند
 و عیششان را با سقطِ حرامی‌ها در مغز آنان تمام کنند
 راه بروند سمت دریاچه‌های طبایخ‌خانه‌ها
 و بوی موهای کز شده را نفس بکشند
 و انجام عَدَمشان را ببینند
 حالا طناب از کدامشان بود و چوبه از کدامشان؟
 شاید سمیه و رحمان بدانند آشویتس را برای چه
 ساخته بودند
 و چرا نازیسم‌ها را مادرانشان فاشیسم به دنیا آورد...

می رقصیدند...
 راضیه حیلۀ سودابه‌ها را خوب می‌شناخت
 یادم تو را فراموش، من پیش‌تر بی‌خانمان بودم
 شماها قبل‌تر عصر یخبندان را لمس کردید
 و آنها قبل از دایناسورها زمین را وداع گفتند
 و اینان ساکنان سرزمینی شدند
 که آتش‌ها می‌غریزند و ما
 دنبال کبریت‌های نم‌کشیده
 برای چهارشنبه آخر سال بودیم
 تا یلدا را به شاهنامه‌خوانی پُز بدهیم و انار بترکانیم
 وقتی بمب‌هایشان خانه همسایه‌های بهرام را شکافت
 آواره شدند و در دستانشان پرچم وطن بود
 که می‌دویدند برسانند دست پیغمبری که چوپان نشد
 تا شکارچی، گوسفندان‌شان را نَبَرَد و نَبَرَد
 آری اسماعیل چه جوان‌هایی اسماعیل
 تو که اندوه تمام کلمات از تمام میهن‌ت را
 غمگینانه روی کاغذهای جهان ریخته بودی
 و ما فقط مسجد یوردشاهیان از ارومیه را می‌شناختیم
 جوان‌هایمان همه در کُما، کُم آوردند
 شلیک، هم قلب و مغزشان را شکافته بود...
 ما بقی هم طناب گره می‌زدند، پایشان را از زمین بگنند
 تا فرار کنند از ضریح زیارتگاه‌هایی که
 پدران‌شان آه از پدران‌شان
 علی‌اصغر تو این جوانان را بهتر از من می‌شناسی
 و خوب می‌دانی هم‌نامت، هم‌خون من بود
 ما را در میان این عشیره‌ها بود که زاییدند
 و تو راست گفتی
 ما عروسک‌های زشتی بودیم که هیچ‌کس بازی‌مان نداد
 راستی آیدا ما را به جُرم کدام انتقام این‌گونه در
 دادگاه‌های صحرائی محاکمه می‌کردند؟
 ما که تنمان، وطنمان بود
 و فقط مطیع بودیم در به راست، راست...
 شاید لبان عروسکی را گشودیم که زبانش را گوش‌هایش
 و چشم‌هایش را بُریده بودند
 اما ما زبان اشاره بلد بودیم
 در جغرافیا هُدر رفتیم
 اما لای تاریخ ذخیره می‌شدیم
 اینان از همین می‌ترسیدند
 و کفن‌هایشان بود که دور سرشان پیچیدند...
 آری اینجا جنگل است
 زیبا اما تماماً وحشی

حالا تپه‌ای از جسدهای متعفن و نامقدس را
 آتش زدیم، زنده بودند...
 و درخت‌های نخل شاهد این آزادگی...
 فقط مجید شاهد مرگ بود شاهد جنگ
 شاهد شهادت و
 می‌دانست شهید زنان جنوب را چه کسانی مکیده بودند
 تا برسند به دکل‌های محسور میان جابجایی
 از خلیج فارس تا تمام قربان‌گاه‌ها...
 غرور بود که چَم بر سرای وطنم روانه می‌کرد
 و پروانه می‌گفت زمستان، آخرین زن است
 شاید هم آخرین یک زن باشد
 که در کپری با فرزندانش نشسته و انقلاب آسمانی برپا
 می‌کند
 که به جای خون و قهر کمی نان ببارد بر سُفره‌هایمان
 تا پیله‌های رها شویم و پرواز کنیم
 در عُمَر یک روزه‌مان وسط ناوهای نفت‌کش
 در میان تلاطم آب‌های وحشی که غیرت را
 به انحصار می‌کشد و ناصر و ناصر که همیشه
 غریب بود در غُربت یگانه دخترش
 و درازای اتوبان‌هایی با نام‌های مسخره
 که تاکسیچی هر روز باید تکرار و انجام
 تا شب، صبح تا شب و شب تا صبح آدم‌ها را بشنود
 متروها را متر کند که بدانند نخود در دهان چه کسی
 خیس می‌ماند؟
 این تکرر کدام بخت است؟
 خوش اقبال بودم که
 شب‌هایم با امیر و مسیحا در انفرادی، جمع بود
 نگران محدثه بودیم و حدیث‌های عربی
 که قاضی گفت هی تو، تو کتاب را تحریف کرده‌ای
 چگونه به او بگویم ما موهایمان را با تیغ تراشیده
 بودیم...
 هیچ ربطی ندارد
 اما چرا می‌گویند ادرار نجس است؟
 فریاد وحید بلند بود
 که همای سعادت استخوان‌خوار است نه مُردار خوار
 چگونه به او بگویم مغز استخوان‌هایمان بود
 که خورده بودند و خونمان را در
 شیشه‌های وودکا در فری‌شاپ به خودمان می‌فروختند
 و ما کُتک می‌خوردیم...
 گرسنه سیر می‌شدیم و پول‌هایمان
 در دیسک‌های خارجی‌ها با آدم‌های بی وطن

و صورتم را برای جشن شیاطین
به آسمان می‌پاشند
من صدای آب خواهم شد
برای روزی که قطره قطره
گوشِ نجواکنندگان را خاموش کنم
و مورچه‌ها را به صفِ عزا
کنار سنت‌هایشان بکشانم
و با صدای آب آنچنان که روان است
جاری شوم برای فقط کمی زیستن
من وارث این مساحتم...
ساختش سهم من است...



رحمان مولایی

مرثیه‌ای برای انقراض

صادق خودش را کشت
تا پایش به خیابان‌های لغزنده آینده نرسد
و اسماعیل شاهرودی
قبل از این که برای بال پروانه‌های گیرافتاده
در روغن سیاه سوگ‌نامه بنویسد
تصمیم گرفت
نامش را در زیر شعرهایش
به‌خاطر نیارد
و شاملو مرگ در آغوش آیدا را
به مرگ در آغوش آمریکای عوضی
ترجیح داد
فرهاد که انگشت‌هایش را
در پیانوهای ارمنی پیدا کرده بود

شیرهایش از گفتارها دستور می‌گیرند
گرگ می‌درد می‌برد برای گله‌اش
مسعود این را خوب می‌داند
شاید در نسل بعدی جنگل‌ها
جنگجویان عازم صداهای دورگه نشوند
و فرق بین عقاب و لاشخور را فریاد بزنند نه نشخوار
ما فقط مشتکی گوسفند بودیم که
پشت سر هم صف می‌کشیدیم تا در چاه بعد فرو برویم
پشم‌هایمان را نفت‌اندود کنیم
و سر از منجلاپ در آخورهایمان درآوریم دور باد
سَم در آبخورهایمان می‌ریختند این گفتارها...
اشرف همیشه نوشت
به شرافتِ قلمش قسم که راست بود
کسی خون‌خواه خاک خاوران نشد
بادهای شمالی دیر به درختان خودرو رسیدند
و ما، مانده میان برزخ و برهوت
کنار شب‌کوک‌ها نفس‌های مطمئن می‌کشیدیم
بگذار مابقی مثل آرزوی دم اعدام، باران باشد و شب
آرام...
حالا کیانوش برادرم ما وطن را خاک نامیدیم
مادر نامیدیم، عشق نامیدیم
خون بود پاشیده روی بوم‌ها و بام‌هایمان
باکی نیست
ما آخرین‌ها هم که باشیم
در گلزار شهیدانمان هر بار عهد می‌بندیم
و این در تکرار نسل جنگل‌ها زاد و ولد خواهد کرد
می‌دانم که آخر این شعر را
آخرین خوشه گندم
از میان شکوه شکوفه‌ها، غروب‌ها، دشت و بیابان
و ابرهای آبرودار به جهان گرد افشانی خواهد کرد
و به آب وعده خواهد داد
بهنام که بازگردد باران هم می‌آید، می‌دانم
ولی آیا من هم صدای آب خواهم شد؟
و یا نواده‌های مذکر خدا
تنم را خیس در کرم‌های تابنده خواهند کرد؟
و یا خاک مرا در خود می‌کشد
تا از من
جنینی بروید، بالا برود، برسد به
صدای پُرننگ پَر زدن ققنوس‌ها در خواب؟
خواب‌ها ترسناکند
تنم را می‌دَرند



یزدان کاکایی

مخمصه

آب
در حال بالا آمدن بود
از قعر همیشه
کلمه‌ها به سمتان می‌آمدند
و قلب تو ضعیفتر می‌زد
معاند
از کوچۀ تاریک بیرون آمد
نخ‌نما
به وضوح ما می‌نگریست
در افشای دندان‌هایی پوسیده و قرمز
می‌خندید
در کالبد افتادهٔ یک بیست و یک اینچی
می‌خندید
پشت اختفا
درد می‌کرد
و تا ابد شکسته شده بود
پشت اختفا و مهره‌های گردن و کمر دیوار
تا ابد
شکسته
سناریو
کلاغی
که این سطر را در دهان آنها می‌کاشت
و سر می‌دادند
آن سطر فریب‌خورده را
از بالا تا پایین رود
آب
در حال بالا آمدن بود
و توجه نئون‌ها را به خود جلب می‌کرد

آخرین استفراغش را روی برگه‌های متروک
بلیط نثار زندگی کرد
و لس‌آنجلس که کاست‌های شیش و هشت می‌فرستاد
نتوانست ارواح جنگجوی ویلچرنشین را
شاد کند
چرا که رقص بیشتر از لبخند به پا نیاز دارد
و فرشته‌ها آن روزها سرشان شلوغ بود
برای ترانسفر کردن ارواح مقدس
به بهشت
به استقرار آن همه شهید
در طبقات همیشه جاوید نزدیک به خدا
ارواح کوپن به‌دست توی صف‌های تعاونی
به سمت آینده در حرکت بودند
و من به اعتراف یک نسل
به قتل فرشته‌هایشان در اتاق‌های
ان ای فکر می‌کنم
به فرشته‌های خمار که بال‌هایشان را فروختند
تا رهایی را با قیافه‌های نشسته و مهربان
از خدایان فرسوده پس بگیرند
من به شعر فکر می‌کنم
که با منزوی در استعمال تغزل و نفرین
مرد
و دیگر برنگشت
من به قلب برادرم حسین فکر می‌کنم
روزی که برای گاندی تپید
برای چگورا تپید
برای شریعتی تپید
و بعد آن را برداشت برد میان موج و انفجار
و چندسال پیش که دکترها قلبش را عمل کردند
شریعتی و چگورا و گاندی‌هایی که
رگ‌هایش را مسدود کرده بودن را بیرون آوردند
جنگ را بیرون آوردند تا بتواند پمپاژ کند
و حالا بیشتر سکوت می‌کند
من به پدرم فکر می‌کنم
که تخم علف‌های کوهی زاگرس را
با خود به گور خواهد برد
و آنگاه انقراض حتمی‌ست
یک انقراض بدون درد
مثل مرگ هدایت

پخش و پلا
 کووید دلتا
 مسالمت
 با پوشش واقعی و تلخ
 آب
 در حال بالا آمدن بود
 در قعر
 و
 هنوز
 همدم گریه
 بر تن کودک اتفاق
 لباس خشونت
 هر چه می‌رفت
 خرد و خمیر
 روی زمین می‌ریخت
 خشونت
 تن
 و
 زخم
 رفاقتی داشتند در حال ازدیاد
 شیر
 کردیم
 نفت
 در دهانت
 که بالا بیاوری سم را
 اما قلب تو ضعیفتر می‌زد
 خوب نگاه کردم
 در شکم رسانه
 مغشوش
 و
 آرام
 در نبرد بودند
 که از چیزی پریدم
 شاید
 خواب
 چشم‌های
 یکی
 باز می‌شد
 پلک‌های
 تعدادی
 را روی هم می‌گذاشت.

قلب تو قوی‌تر می‌زند
 نوک زبان بر شوری سرخ لب‌هایت بزن
 و بخند
 که خندیدن
 با لهجه‌ای شیرین فریاد می‌زند: بخند که این یکی از
 حق‌های توست
 معمولی
 جر و بحثش شده
 با بدیهی
 از قعر چاه
 آب
 در حال بالا آمدن بود
 دستان حقیقت را گرفته بودند
 در
 سلاخ‌خانه
 در
 تاریکی شب
 اما به سمتان می‌آمدند
 از چهار سو
 هر یک واقعیتهای در دست راست
 و حقیقت
 بر مچ چپ
 قلب تو بهتر می‌زد
 و
 بهبودی
 و
 التیام
 کند بودند و کال و زودرس
 آب
 در حال بالا آمدن بود
 و اجناس مبهم در حال آب شدن
 شبیه هراس
 که هراس آن
 جان می‌داد در حاشیه میدان
 و هر آن را دختران در کارون می‌انداختند
 توطئه
 و
 کوردل
 در آغوش سناریو
 دست و پا شکسته
 از کف سفت و دل به سنگ‌نشسته پنج رود گریختند
 در سیاهی شب

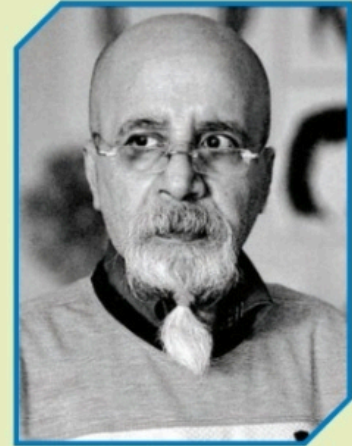
«پایان ضیافت»

کلاهم را برمی دارم
 سری در سرسرای آن نمانده است
 همه چیزی آرام و بی صدا آمده‌اند
 نشسته‌اند روی کاغذهای بی‌شماری که دیگر
 دورشان ریخته‌ام
 کلاهم را برمی دارم
 سری در سرسرای آن نیست
 تنها آفتاب از پشتِ پوسیده‌اش
 می‌تابد
 تنها کمی
 تا بگویم

نه در سرسرای تو خالی کسی مانده است
 نه در دستی که دسته‌های کلاه را به دست گرفته است.
 از آن همه کاغذهای بی‌شماری که دورشان ریخته‌ام
 تنها یکی سرسرای تو خالی به جا مانده
 پوچ
 پوک
 بی‌دست‌آورد
 هنوز
 میز پر از کلماتِ نگفته است و
 میزبان
 برمی‌چیند ضیافتِ کوتاه را.

«پاییز بعد»

پاییز بعد
 قناری با منقارِ مجروحش
 از آسمانِ زرد می‌گذرد
 فراموشخانه‌های پنجره
 خاموش‌اند
 و پنجره‌های خاموش
 دیگر
 با صدای جراحی بیدار نمی‌شوند.
 کسی جایی دارد تاریخ را مرور می‌کند
 اوراقِ سیاه تکراری است
 و قناری هنوز
 با منقارِ مجروحش
 از آسمانِ زرد
 می‌گذرد...



م. روان‌شید

پنج شعر از

م. روان‌شید

«آه ای ماهِ بدر»

بالای آن درخت
 چه می‌کند این ماه
 این ماهِ آونگ
 ماهِ بدر
 در روزانی به‌تمامی سربی
 سربی و شعله‌ور
 بالای این همه درخت
 چه می‌کند این همه ماه
 این همه ماهِ آونگ
 ماهِ بدر
 رفتارش را زمین
 در سرزمینِ من تغییر داده است
 ماهانم
 ماهانم
 ماهانم مدام روبه‌روی چشم‌های من
 می‌رقص‌اند و
 تاریک می‌شوند...

«به شاعران بگو»

از آهو ختن ماند و
 از آدمی خاطرهای تلخ
 جهان ویرایش تازه می‌خواهد

به شاعران بگو

متحد شوند

«جا برای رقصیدن»

ای دست‌های باستانی من
 چگونه از مدار این همه ناقوسِ خشمگین
 بی‌صدا می‌گذرد کلماتِ خونین‌ات
 یخ‌لیخ کنان
 تا آن سکوتِ لانه‌تاریک
 چگونه تاب می‌آورد تنهایی‌ات
 در هجومِ چخماق‌ها و کبریت‌های بی‌قرار

ایلویی ایلویی لما سَبَقْتَنِي
 اما خدا تویی و من
 و کبریت‌ها با دست‌های ما
 و ناقوس‌ها
 و کوچه‌ها با دست‌های ما
 روشن می‌شوند

جا برای رقصیدن بگذار!
 روشنایی رقص می‌آورد...

خورشید هنوز هم،
 خود را در تنور برکه می‌شوید و
 موهای بافته‌اش
 طنبابی‌ست برای گذر از صراطِ صلح
 تازه نیست هیچ‌چیز؛ اما
 تَرُنْمِ نارنجِ چشمان کوه را تَر کرده است
 و هوا موجی از سلاخی ستارگان را در سوله‌ها انبار
 می‌کند
 به وقت نیاز
 در آسمان اما
 شب از ماه عبور می‌کند
 و سر می‌رود تاریکی از چنگ
 چگونه از تازگی بتارنم
 ماه‌پاشی که جنگل را سیراب می‌کند
 تا دار
 چرا تن ندهم به تن‌شویه‌های بدر
 و بوی کاج‌های موج
 بوی تابوت
 به وقتِ رسیدن‌ها
 وقتی که، وقتی که، وقتی که
 تیک‌تاک، تاریک‌ترین آواست
 و در زیر آسمان اما
 جنگِ گدازه برپاست
 و آذرین‌های رنج در تلالوی اشک‌ها
 جواهری بر تاج پوچی می‌پاشند
 زیر آسمان، روی زمین
 تازه نیست هیچ‌چیز؛ اما
 کهنگی تازگی می‌زاید
 و جُنگ نور در چشمه‌ها امید می‌پَر...
 پُر... پُر... می



محبوبه ابراهیمی

هیچ‌چیز در زیر آسمان تازه نیست؛ اما
 قبایل مولودخوان به رقص می‌تازند
 و رنده از پَر پوستِ هوادار رویدن است
 هیچ‌چیز تازه نیست در آسمان؛ اما

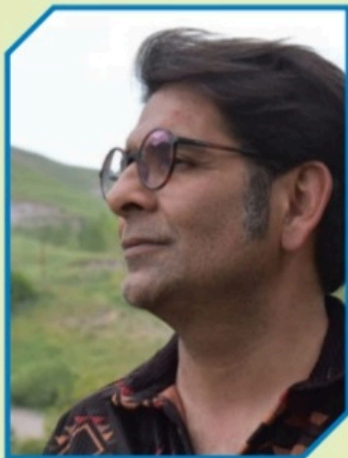
و صدایی زنانه در من هیس شود
 که پشتت را بگیرم؛
 این بار از نقاب من رد شوی
 زیر بار گیسوهای بافته از نخلم
 تنت خراش بگیرد
 و تو آه برنیاری
 تا نامم را بلندتر بخوانی؛
 آی ایران، آی ایران
 وقتی می‌سوزد موهایم
 از نفت جنوب،
 که زبان آتشینش تو را در بر نمی‌گیرد
 تو رفته‌ای
 زیر بار اعتراض‌های استقلال خواهانهات
 می‌خواهی پیر شوی
 بی چشم آهوی من
 ناخن بکشی
 که از دیوار خونت بریزد
 و من با کابوس تب تو
 دست بیارم از خزر
 که کباب نشود جگرت
 می‌خواستی زنت نباشم
 معشوقه‌ای
 حلقه حلقه با دودهای سیگار
 دور شوم از بالای سرت
 و برگردم با تزه‌های سیاسی
 از دانشکده‌های غربی
 فرصت سخنرانی بگیرم؛
 وسط میدان تیر
 سینه پاره کنم
 از علاقه‌ات به ایران؛
 که باستانی‌ست
 دور از ناسازی احزاب سیاسی
 لمیده بر کرسی‌های چرم
 با سیبل‌های درازشان
 تخته بر نرد می‌زنن
 تو چشم‌هایت را که می‌بندی
 من برای همیشه کور می‌شم
 در تن سرد نقره‌ای؛
 زنی به شکل مادرت
 زنی به شکل خواهرت
 زنی به شکل من
 زنی به شکل همه



ماندانا قدمنان

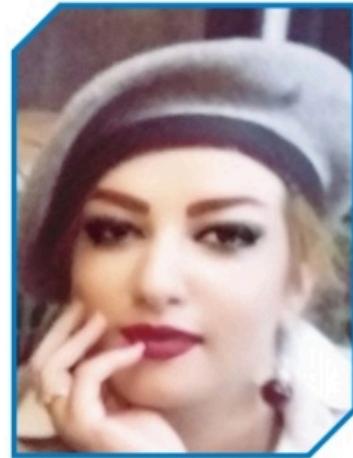
مرا سنگ می‌خواهی
 سرد و برجسته
 با دو پای گریزان از گذشته
 و چشم‌هایی که حدقه ندارد
 پریده در طاقت شب
 تو با دست‌هایی از لمس
 مهره‌های خالی‌ام را می‌شماری
 انبوهی خاکستر
 بر تنت ریش می‌شود
 مهرنگ ماه با پوستی نقره‌ای
 بر تاریکی‌هایم تازه می‌شوی
 با دو چشم رو باهت
 مرا به شکل خرگوشی باستانی
 دُور می‌زنی
 کمی نور می‌خواهی
 به حدقه‌ام بپاشانی
 که دست از مرگ بردارم!
 می‌خواهی زنی باشم؛
 فراری
 از دست سربازهای دشمن
 به تو پناه بیاورم
 زیر پوست پلنگ
 پنهانی تا خوارزم دویده باشیم
 نگذاریم شاه
 دخترانش را به آب بیاندازد
 که شیشه‌ای گلوگاه‌شان
 بالا برود از آب‌های خزر
 برگردانی‌ام به تاریخ معاصر
 در دست مبارزت
 کاغذ ممنوعه ببینم

حلول حی و هیاهو در این ممت مدام
و رقص خیس تنت در قیام آتش و خون
«پرت تکانده قفس را به باله‌های جنون»
بخوان طریقهٔ پر طمطراق «بودن» را...
در این محاط محالات مستتر در متن
وضوح واژهٔ «زن» را دوباره معنی باش
که زن فصاحت رنج است در صحیفهٔ تن
به ارتباط شگرف میان ابژه و زن
که صامت است و نویسا به قالبی که بدن؟
لباس تازه بپوشان کلام متقن را
پناه می‌دهمت سمت روشن کلمه
گناه می‌کنمت در زنای جیغ و جنون
و دست می‌برمت سمت خالی زهدان
و چشم می‌شومت حلقه حلقه گیسو را
در این مسیر تکامل، به یک اشارت سرخ
جهان نظاره‌گر است «انقلاب» یک زن را



علیرضا صفرپور

سرم از هوش افتاده به ارتفاع، خرم از گوش
با دهان باز و حروف شنی‌دار
به رسم سنگ در چینه‌دان اندوه،
که چرخ می‌زند شادی در اضلاع گوشت
از سینه‌های متورم و کپل‌های خوش‌فرم
پر، پره‌های ریخته بر آهن



زهرا اسماعیلی

تو در کجای جهانی که می‌مکی شب را؟
چکانه‌های نمک سود می‌چکد زن را
که دست‌های فرورفته در حجامت روز
به تیغه‌های غم آغشته می‌درد تن را
در این طریق طویل طهارت اندوه
چه کشف ناب و بلیغی‌ست در تو غسلیدن
بشوی پیکر شک را از اتهام یقین
بشاش هیبت بت‌های پاک‌دامن را
به گرد شک معظم طواف سعی و سکوت
و قبله‌گاه جهانی که پوزه‌اش در خون
که شره می‌شوی از حفره‌های روشن چشم
به روی نبض عصب‌های خالی از شریان
به لال‌مرگی شب‌های منکسر در صبح
مخواه درز بگیرم شکاف روزن را
«عبور سرخ خیابان از آستانهٔ» مو
و مویه‌های معلق میان بغض و گلو
هزار چشم چکیده، نگاه مثله‌شده
هزار جان بریده، جهان شقه‌شده
به تکه تکه تن‌ها بساز مامن را
به خون سبز تو زیر زبان زالوها
که شیبه می‌شومت تا غلاف چاقوها
به شوق یال زدن در پناه آهوها
فشردمت به رگم در قیام گیسوها
که بخیه‌های جراحات می‌کشد من را

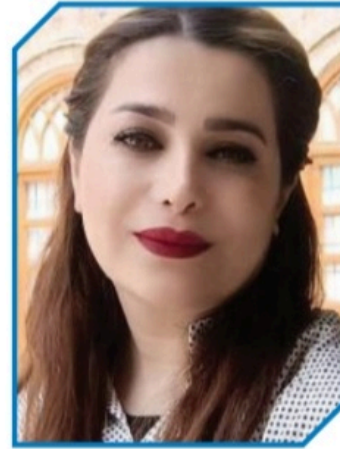
که به پیاده روی دبیرستان دخترانه می تابید
 تا ما جوان و زیبا در عمود ترین شکل ظهر
 از گلخند لب‌هایشان
 برای فرزند سوممان نامی اساطیری بیابیم
 و فوت کنیم در تماس شبانه از سیم به
 موهای چتری تو پیش از ۴۵ سالگی من در جایی دور
 و
 حاصل این پایان باز
 پرواز هزار پرنده است؛
 از شمالی‌ترین چشم
 به جنوبی‌ترین دهان
 ما
 رسم سنگ بودیم در سقوط به چینه دان اندوه
 از اضلاع متورم گوشت در لرزش سینه
 با زخم شادی در کیل‌های خوش‌فرم
 برخاسته از اسفار آهن استوانه بازوها
 تا آغوش سپید گرم مثل برف در عطر خانه
 ما
 اشتباه زیستن بودیم بر انگشتان سوخته
 در تحسن ماهی‌ها به دریا و خیابان
 از پس آب
 ما ترس عاشق شدن بودیم در شب کوچه از پلکان ماه
 به کندن دو نام بر گل ابریشم
 و ماغ کشیدن گارم با شاخه‌های گوزنش
 تا عمودی‌ترین شکل ظهر و چتری موها
 به گلخند پیچیده در گوش‌های مخمل پس از ۴۵
 سالگی
 با دهان باز و حروف شنی‌دار
 گل ابریشم: درخت بومی هرمزگان، چترافکن با گل‌های
 خوش‌عطر
 گارم زنگی: درخت بومی هرمزگان با برگ‌ها و میوه‌های
 بیضی شکل و خوش‌طعم
 شنی: چرخ زنجیری ماشینهای صنعتی و جنگی

نرمی تن
 که از صداست سکوت این احجار بر استوانه بازوهای
 زنانه‌ات
 و آواز پرنده‌ای که مادرم بود
 با غربت پریدن از درخت و کلمه که دشت
 به جایی در جنوب که ماهی‌ها خانه داشتند بی آب و
 دهان
 که حروف در ارکان کلمه اشتباه زیستن بود
 در اسفار هوش میله‌ها
 با این پره‌های ریخته بر سنگ و عطر تو در خانه
 با استوانه شانه،
 بگیر
 بگیر انگشتان سوخته‌ام را از آب
 و غرقشان کن در آتش پوست به برف تن
 در پیرترین جای این رشته که اندوه
 تو به سفر می‌آیی از خواب بر دریایی که خیابانش
 کردیم با ماهی‌های پیاده
 از پس آب کف،
 سه شاخ بیرون آمده در نیم دایره از آهن
 پا بر گرده موج، ماه بود
 ایستاده بر پلکان
 از شمال می‌وزید تا پیشانی سنگ‌ها
 جای بود را نبود گرفته بود
 در اتصال سیم با موهای چتری تو
 و قاب در قفس پرنده‌ای بود که مادرم
 تمام زنگ‌های خورده در شش صبح
 را با مربای سیب و پنیر می‌پیچید
 تا عطر گل ابریشم بیرون درب در آغوشمان بگیرد در
 صبح پاییز
 و ما ترس از عاشق شدن نداشته باشیم
 به هم نامه بنویسیم
 به شاخه‌های گارم زنگی مشترک در خاطره‌مان
 که شاخ گوزن بود بر گرده ماه



الهام گردی

جفتم را به من پس بده
 ای شب حاجات
 جفتم که پسر داوود بود
 و در تپه‌های قیطریه، آواز می‌خواند
 هم عصر آهن
 آبرفت‌های زنده را، مرده می‌کرد
 جفتم
 زلزال ناف بود
 و بین دو سنگ آسیاب
 تنها و بی‌دوست، کوه تعارف می‌زد
 طافی به دندان کشیده‌ام
 و فارسی عیار فاصله‌است با این شهر
 Cheers
 Cheers
 تربت جام‌های نشکسته
 بشکن ابرهای عادت را
 هفت روزه سرگردان
 در دامن‌های بی‌مادر
 گره گره در طعم پیشانی‌ام
 نمک نشسته است
 و از دور
 جانب منظره، خالی‌ست
 از دور
 من نمی‌میرم
 و غربت، لاشه زنده می‌کند.
 تمام آن چه دارم لرزان
 لرزان
 لرزان
 ایستاده‌ام
 تخریب نشستن نمی‌داند
 و شیر و خورشید می‌چکد از دامن‌ام



زهرا نظری پور

اینجا
 مرکز یک جای دیگر بود
 حدود سرایت فراموشی به همه
 هر کس با گورش بزرگ می‌شد
 و شکل مرگش را پیدا می‌کرد
 من اما
 میان آمدن و رفتن
 نشسته بودم
 مدام شب بود
 استخوان صبح در دلم
 می‌ترکید و
 صدا به صدای هیچ‌کس نمی‌رسید
 خون در سرم جمع می‌شد
 و هر چه به سینه می‌کوفتم
 این ترس
 اصلاً این چندمین بار است رو می‌کنم به ترس
 چند بار نیت کنم خوب است؟
 چند بار جانم را بچسبانم به زندگی
 رگ خواب این هیاهو که می‌شورد در سرم کجاست
 به مرگ بگویم کمی با من مدارا کند
 می‌فهمد اصلاً
 دلم را کنار خورشید بکارم چه؟
 این مداومت رنج در من
 این شب که کنارم می‌خوابد و بلند می‌شود
 و تنهایی را در زهدانم می‌پروراند
 چون گناهی بر من آویخته
 نبودنت می‌آید می‌نشینند بالای سرم
 کاش کسی روی بدنم صبح را بریزد از نو

می‌شنوی؟!
صدایِ جیغِ مادری
با پستان‌های ری کرده از شیر
آه نیسامه جان
چه‌ها کشیدی
در جدال با شب؟
به دلواپسی سوگند
ساییده شده دیگر
درزهای این جامه گُشاد
و قوسِ آستر از هر سویش
لب باز کرده
و هاشور زده اجماع کلاغ‌ها را
صبر کن نیسامه جان
تا خیزش امواج
و قیام ماهی‌ها
چیزی نمانده!



فرشته افسر

تصویری تازه

و من
ادامهٔ ترکش‌های در سرت، که موج می‌شوند در سرم
به غنیمت می‌آورند قیچی را برای موهایم
که تصویری تازه بسازند از جنگی که تو را به ترکش‌ها،
مرا به خودم آویزان کرد
تا هر صبح با سیاهی یک صدا، از سپیدی خواب‌هایم
برگردم
و برای روزهایی که تو بودی و تفنگت، من بودم و دفترم
شلیک بنویسم.



ژاله زارعی

نه!
اینجا کسی نه بی‌عرضه است
نه بی‌قید!
تنها هیاله‌ها
بازنشسته شده‌اند
تا ملاحان و جاشوها
همچنان هوشیار بمانند
راستی کدام از شما
زودتر به آب خواهید زد
به عمیق‌ترین خشکی‌های روییده از آب
تا کنار شط
به ملاقات تکه استخوانی بروید
حتم دارم
این ماهی‌های جنگجو
مرا بیخود
تا این سوی آب‌ها نکشاندند!
این تکه‌ها
بوی باروت و خون می‌دهند
با صدای انفجاری از آن سوی امواج
راستی تو فرزند کوه و کتلی
و بوی عطر خوش دامن‌قری‌های رنگارنگ زنان را
می‌دهی
بوی خمارین چوب‌های بلوط
و بوی ماهی‌های خیره به اعماق آب

یکی مرا آرام کند
آرام
تا دقایق جاودانه آزادی
گوش کن